



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل یازدهم

افسانه ها

پُل از جیکوب پرسید: «اون سوسیس رو می خوای بخوری؟» چشمانش بر آخرین سوسیس بزرگی که از غذای گرگینه ها باقی مانده بود قفل شده بود.

جیکوب به عقب خم شد، به زانوهای من تکیه داد و با سوسیس درشتی که در یک سیم جارختی به سیخ کشیده بود بازی می کرد، شعله های آتش اطراف سوسیس زبانه می کشید و روی آن تاول ایجاد کرده بود. او آه بلندی کشید و دستی بر شکمش کشید. شکمش هنوز به نحوی صاف بود، هرچند من حساب تعداد سوسیس هایی که بعد از دهمین سوسیس خورده بود را از دست داده بودم. البته بدون احتساب بسته ی فوق العاده بزرگ چیپس و دو لیتر آبجوی بدون الکل.

جیک به آرامی گفت: «حدس می زنم که ...» آه غمگینانه دیگری کشید: «اونقدر پر شدم که دارم بالا می آرم، اما فکر می کنم می تونم این یکی رو هم فرو بدم. هرچند اصلاً نمی چسبه»

پُل با وجود اینکه حداقل به اندازه ی جیکوب خورده بود، اخم کرد و دستهایش را مشت کرد و به سمت جیکوب بالا گرفت.

جیکوب خندید: «هیششششش! شوخی کردم، پُل. اینجارو»

او سیخ دست سازش را بصورت دایره ای محکم تکان داد . من انتظار داشتم فوراً سوسیس روی زمین بیفتد ، اما پُل به راحتی آنرا به نزدیکی زمین که رسید گرفت.

معاشرت کردن ، فقط با افراد به شدت ماهر و چالاک داشت مرا عقده ای میکرد.

پُل گفت : « ممنونم مرد » قبلاً عصبانیتش پایان یافته بود.

آتش در حالیکه به پایین روی خاک فروکش می کرد ترق ترق صدا می کرد. جرقه های آن بطور ناگهانی پاشیده می شدند و نور درخشان نارنجی در زمینه سیاه آسمان پخش می شد. جالب اینکه من متوجه نشده بودم خورشید غروب کرده بود. برای اولین بار شگفت زده بودم که چگونه پاسی از شب گذشته بود. پُکلی گذشت زمان را از دست داده بودم. بودن با دوستان کوئیلیت ام از آنچه که انتظار داشتم راحت تر بود.

هنگامیکه جیکوب و من موتورم را در گاراژ گذاشته بودیم ، و او سوگوارانه پذیرفته بود که کلاه ایمنی ایده ی خوبی بود و او خودش باید به این فکر می افتاد ، من درباره ی ظاهر شدن کنار جیکوب در مراسم آتش بازی داشتم نگران می شدم ، نگران اینکه نکند گرگینه ها مرا خائن بدانند. مبدا بخاطر دعوت کردن من از جیکوب عصبانی شوند. مبدا من پارتی را خراب کنم.

اما وقتی که جیکوب مرا بدنبال خود به خارج جنگل روی تخته سنگی کشید که محل جلسه بود ، جاییکه آتش بزرگی درخشان تر از نور خورشیدی که توسط ابرها کمرنگ شده بود شعله می کشید . هوا اتفاقاً خیلی روشن شده بود.

« آهای ، دختر خون آشام ! » امبری با صدای بلند به من سلام کرده بود. کوئیل از جا پریده بود تا با من دست داده و گونهء مرا ببوسد . امیلی وقتی که از کنار او و سام روی زمین سرد سنگی نشستم دستم را فشرده بود. بعد از متلک های نیشدار بقیه _ بیشتر بوسیله ی پُل _ درباره ی گذاشتن زالوی بوگندو در جهت مسیر باد ، با من مثل عضوی از قبیله رفتار شده بود.

فقط بچه ها نبودند که حضور داشتند. بیلی آنجا بود ، ویلچرش جایی قرار داشت که بالای مجلس به نظر می رسید. کنار او روی صندلی حصیری تاشو که کاملاً شکننده به نظر می رسید ، پدر بزرگ باستانی سپید موی کوئیل ها ، کوئیل پیر ، نشسته بود.

سو کلیواتر ، بیوه ی هری و دوست چارلی، طرف دیگر بیلی صندلی داشت ، دو فرزندش لیا و سث ، هم آنجا بودند؛ در حالیکه مثل بقیه ما روی زمین نشسته بودند. این مرا شگفتزده کرد ، معلوم بود که هر سه آنها در جریان راز گرگینه ها بودند.

آنگونه که بیلی و کوئیل پیر با سو صحبت می کردند ، به نظرم آمد انگار او جای هری را در شورا گرفته بود. آیا این فرزندان را هم بطور خودکار عضو مجمع خیلی محرمانه ی قبیله ی لاپوش می کرد. در عجب بودم که چقدر نشستن در این دایره روبروی سام و امیلی سخت بود. صورت دلفریزش هیچ احساسی را فاش نمی کرد، اما هرگز چشم از شعله ها برنداشت.

با دیدن خصوصیات چهره ی در حد کمال لیا نمی توانستم از مقایسه آن با چهره ی فنا شده ی امیلی خودداری کنم.

الان که لیا حقیقت زخمهای امیلی را می دانست راجع به آن چه فکر می کرد؟ آیا از دید لیا ، این عدالت بود؟

سث کلیواتر کوچک دیگر خیلی هم خردسال نبود. با خنده ی گشاد شادش و ساختار درشت و قد بلندش خیلی خیلی مرا به یاد جیکوب جوانتر می انداخت. این شباهت لبخندی به لبم آورد سپس آه کشیدم. آیا سث هم محکوم بود زندگی اش مانند سایر آن بچه ها چنان ناجور تغییر کند؟ آیا بخاطر آن سرنوشت بود که او و خانواده اش اجازه یافته بودند اینجا باشند؟

همه ی گله آنجا بودند: سام و امیلی اش ، پُل ، امبری ، کوئیل ، جِراد همراه کیم ، دختری که او رویش نشان کرده بود. اولین برداشت من از کیم این بود که او دختر قشنگی بود ، اندکی خجالتی و کمی ساده. او صورت پهن با گونه های عریضی داشت، با چشمانی بسیار کوچک و نامتقارن. بینی و دهانش پهن تر از حد زیبایی بومی ها بود. موهای یکدستش کم پشت و فرفری بود.

این اولین برداشت من بود. اما بعد از چند ساعتی که می دیدم جِراد چشم از کیم بر نمی داشت ، دیگر نمی توانستم هیچ چیز زیبا و با شکوهی در این دختر پیدا کنم.

طوری جِراد به او زل زده بود انگار که مرد نایبایی برای اولین بار خورشید را می بیند. مثل یک کلکسیونر که یکی از آثار کشف نشده ی داوینچی را کشف کرده باشد ، مثل یک مادر که به چهره ی نوزادش نگاه کند .

نگاه متعجب او مجبورم کرد چیزهای جدیدی در کیم بینم ، اینکه چگونه پوست او در نور آتش ابریشمی حنایی رنگ به ظر می آمد ، ترکیب لبانش چه قلوه ای کاملی بود ، دندانهای سفیدش چگونه روی لبانش بود ، چقدر مژگانش بلند بود ، وقتی که به پایین نگاه می کرد مژگانش گونه اش را جارو می کرد.

وقتی که کیم نگاه خیره و پرهیبت جرّاد را می دید ، پوستش تیره تر می شد و چشمانش مملو از خجالت پایین می افتاد ، اما نگه داشتن نگاهش بدور از جرّاد برای حتی زمان کوتاه هم سخت بود .

با دیدن آنها احساس کردم آنچه را که جیکوب درباره ی نشانه گذاری قبلاً به من گفته بود را بهتر درک می کردم :

پایداری ، در مقابل آن درجه از سرسپردگی و پرستش سخت است.

اکنون کیم روی سینه ی جرّاد خاموش سر نهاده بود ، بازوان جرّاد به دور او بود. من تصور کردم او باید آنجا خیلی گرمش باشد.

در گوش جیکوب گفتم : « داره دیر میشه »

جیکوب متقابلاً نجوا کرد : « دوباره شروعش نکن » گرچه مطمئناً نصف گروه اینجا شنوایی بقدر کافی حساسی داشتند که در هر حال صدای پیچ پیچ ما را بشنوند.

« بهترین قسمت داره شروع میشه »

« بهترین قسمت چیه؟ یه گاو درسته رو تا ته می خورین؟ »

شانه های جیکوب از خنده آرامی در گلوش به لرزه افتاد. « نه اونکه مراسم نهاییه. ما فقط برای هفته ی شکرگذاری برای خوردن غذا مراسم می گیریم. این به طور فنی یک جلسه ی شورااست. این اولین دفعه ی کوئیله ، او هنوز افسانه ها رو نشنیده. خوب ، البته اونا رو شنیده ، اما این اولین بارشه که می فهمه اونا حقیقت دارن. به این خاطر که آدمو وادار کنه توجه دقیقتری نشون بده. همچنین کیم و ست و لیا هم دفعه اولشونه »

« افسانه ها ؟ »

جیکوب خود را به عقب کنار من کشید، جاییکه من به دیواره ی کوتاه یک صخره تکیه داده بودم. او بازویش را به دور شانه ام انداخت و حتی آهسته تر از قبل در گوشم صحبت کرد.

«تاریخی که ما همیشه فکر می کردیم افسانه بوده. داستانهایی راجع به چگونگی به وجود آمدن ما. اولی داستان ارواح جنگجو است»

انگار که زمزمه ی جیکوب مقدمه ای بود برای شروع بود. ناگهان جو محیط دور آتش رو به خاموش تغییر کرد. پُل و امبری صاف تر نشستند. جِراد اشاره ای به کیم کرد و او را در بغلش درست نشانید.

امیلی مانند دانشجویی که در انتظار یک سخنرانی مهم باشد، کتابچه ای را که بدور آن ریسمانی پیچیده شده بود و یک قلم در دست گرفت. در کنار او، سام اندکی خم شد که به این ترتیب صورتش موازی کوئیل پیر که در سمت دیگر نشسته بود، رو به همان سمتی بود که او نگاه می کرد، و من تازه تشخیص دادم که بزرگان شورا سه تا نبودند بلکه چهار نفر بودند!

لیا کلیواتر که هنوز چهره ی زیبایش ماسکی از بی احساسی داشت، چشمانش را نزدیک کرد _ نه طوری که انگار خسته شده باشد _ انگار که این به تمرکزش کمک می کرد. برادرش مشتاقانه به سمت بزرگان شورا خم شده بود. آتش ترق تروقی کرد و فورانی از شراره های درخشان به روی شب پاشید.

بیلی گلویش را صاف کرد بدون مقدمه ای بیشتر از نجوای پسرش، گفتن داستان را با صدای قوی و عمیقش شروع کرد. کلمات با دقت و ظرافت جاری شد، انگار که او آنها را از متنی حفظ کرده بود، اما همچنان پر از احساس و ریتمی لطیف بود:

«کوئیلیت ها در ابتدا قبیله ای کوچک بودند. و ما هنوز هم قبیله ی کوچکی هستیم، اما هرگز از بین نرفته ایم. این بخاطر این بوده که همیشه جادو در خون ما وجود داشته است. این همان جادوی تغییر شکل، جادویی که بعداً آمد، نبوده. در ابتدا ما جنگجویان روح بودیم»

قبلاً هرگز این طنین جادویی که در صدای بیلی بلک بود را تشخیص نداده بودم، گرچه اکنون تشخیص دادم که این قدرت همیشه در صدایش وجود داشته.

قلم امیلی همچنان که سعی میکرد پابه پای بیلی پیش رود با حداکثر سرعت روی سطح کاغذ حرکت می کرد .

« در آغاز ما در این پناهگاه اقامت گزیدیم و کشتی سازان و ماهیگیران ماهری شدیم. اما قبیله کوچک بود و پناهگاه غنی از ماهی بود. دیگرانی بودند که به سرزمین ما چشم طمع دوخته بودند و ما کوچکتر از آن بودیم که قلمرومان را حفظ کنیم. قبیله ی بزرگی به قصد ، حمله به ما راه افتاد و ما برای فرار از آنها کشتی هایمان را به حرکت در آوردیم. کاهه له ها اولین جنگجوی روح نبود اما ماجراهای دیگر قبل از او را بخاطر نداریم. بخاطر نداریم چه کسی اولین کسی بود که این قدرت را کشف کرد یا قبل از این بحران چه کسی برای اولین بار این قدرت را بکار برد. کاهه له ها اولین رئیس روح بزرگ در تاریخ ما بود. در این موقعیت اضطراری ، کاهه له ها از جادو برای دفاع از سرزمینمان استفاده کرد. او و تمامی سلحشورانش کشتی را ترک کردند ، البته نه بدنهایشان ، بلکه ارواحشان . زنانشان از ورای بدنها و امواج مشاهده می کردند و مردان ارواحشان را به پناهگاهمان بردند.

آنها نمی توانستند با قبیله دشمن به طور فیزیکی تماس داشته باشند ، اما راههای خاص خودشان را داشتند. آنها بادهای سهمگین در اردوگاه دشمن ایجاد کردند ، آنها می توانستند جیغهای دهشتناکی در بادهای ایجاد کنند که حریف را بترساند. داستانها همچنین به ما می گویند که حیوانات می توانستند جنگجویان روح را ببینند و درک کنند ، حیوانات از آنها اطاعت می کردند .

کاهه له ها ارتش ارواحش را برد و انتقام غارتگری مزاحمان را گرفت. این قبیله ی مهاجم گله هایی از سگهای بزرگ ، تنومند و پشمالو داشت که از آنها برای کشیدن سورتمه هایشان در سرزمینهای یخ زده ی شمال استفاده می کردند . ارواح جنگجو سگها را بر ضد اربابانشان شوراندند ، سپس خفاشان را از حفره های صخره ها برای حمله ی مقتدرانه ای به سوی دشمن آوردند. آنها از بادهای غران برای کمک به سگها در ترساندن مزاحمان استفاده کردند. سگها و خفاشان پیروز شدند. نجات یافتگان پراکنده شدند ، کوئیلیت ها ، پیروز و سربلند به بدنهای خود و نزد همسرانشان بازگشتند.

قبیله های نزدیک دیگر ، هوئه و ماکا ، با کوئیلیت ها هم پیمان شدند. آنها کاری با جادوی ما نداشتند. ما با آنها در صلح زندگی می کردیم. وقتی دشمنی به ما حمله می کرد ارواح جنگجو آنها را بیرون می کردند.

قرنها گذشت و آخرین رئیس بزرگ ارواح ، تاها آکی ، آمد. او بخاطر درایت و صلح جویی اش معروف شده بود. مردم تحت مراقبت او خوش و خرم زندگی می کردند.

اما مردی بود که خرسند نبود، اوتلا پا. »

صدای خش خشی اطراف آتش شنیده شد. ندیدم از کجا آمد. بیلی آن را نادیده گرفت و به ادامه افسانه پرداخت.

« اوتلاپا یکی از قویترین رؤسای ارواح جنگجوی تهاآکی بود؛ مردی قوی اما حریص. او معتقد بود افراد قبیله باید جادویشان را در جهت توسعه قلمرویشان و به بردگی گرفتن مردم قبایل هوئه و ماکا و ساختن یک امپراطوری بکار برند. اکنون که آنها در حالت روحیشان بودند، افکار یکدیگر را می فهمیدند. تها آکی دید که اوتلاپا چه رویایی در سر داشت، و از دستش عصبانی شد. اوتلاپا محکوم شد که قبیله را ترک کند و هرگز از روحش استفاده نکند. اوتلاپا مردی قوی بود، اما رئیس جنگجویان دیگر او را بشمار نمی آورد. او جزء رفتن انتخاب دیگری نداشت. آن مطرود و خشمگین، آماده ی فرصتی برای انتقام از رئیس، در جنگل نزدیک قبیله پنهان شد.

حتی در زمان صلح رئیس ارواح در حفاظت از مردمش بسیار هوشیار بود. اغلب به مخفیگاه مقدسی در کوهها می رفت. او بدنش را آنجا می گذاشت و به سرعت پایین می رفت و از جنگلها و در طول ساحل پرواز می کرد تا مطمئن شود هیچ خطری در کمین نباشد.

یک روز وقتی که تها آکی برای انجام این وظیفه رفت، اوتلاپا تعقیبش کرد. ابتدا اوتلاپا به سادگی نقشه کشید رئیس را بکشد، اما این نقشه ایراداتی داشت. مطمئناً جنگجویان روح برای نابود کردنش در جستجو بر می آمدند، و آنها سریعتر از اینکه بتواند فرار کند تعقیبش می کردند. همینطور که در صخره ها پنهان شده بود و رئیس را که داشت برای خروج از جسمش آماده میشد نگاه می کرد، نقشه ی دیگری به نظرش رسید !!.

تها آکی بدنش را در مخفیگاه باقی گذارد و در بادها به پرواز در آمد تا مردمش را مشاهده کند. اوتلاپا آنقدر صبر کرد تا مطمئن شد روح رئیس تا مسافت زیادی دور شده است.

تها آکی فوراً فهمید که اوتلاپا در جهان ارواح به او ملحق شده، و همچنین از نقشه ی سبانه ی اوتلاپا آگاه شد. او سریعاً به سمت مخفیگاهش بازگشت، اما حتی بادها نیز برای نجات او آنقدر قوی نبودند. زمانی رسید که بدن او قبلاً رفته بود. بدن اوتلاپا آنجا افتاده بود، اما اوتلاپا راه فراری برای تهاآکی نگذاشته بود، او گلوی بدن خود را با دستان تهاآکی بریده بود.

تاها آکی بدن خود را تا پایین کوهها دنبال کرد. او بر سر اوتلاپا فریاد کشید اما اوتلاپا او را نادیده گرفت انگار که فقط صدای باد بود.

تاها آکی با ناامیدی شاهد بود که اوتلاپا جای او را بعنوان رئیس کوئیلیت ها گرفت. برای چند هفته اوتلاپا اقدامی نکرد ولی اطمینان یافت که همه باور دارند که او تاها آکی است .

سپس تغییرات شروع شد؛ اولین قانون اوتلاپا ممنوعیت ورود به جهان ارواح برای همه جنگجویان بود. او ادعا کرد که احساس خطر کرده ، اما حقیقتاً می ترسید. او می دانست که تاها آکی منتظر فرصتی است تا ماجرایش را بگوید. همچنین اوتلاپا می ترسید که خودش هم وارد جهان ارواح شود چرا که می دانست تاها آکی بلافاصله به بدنش بر می گشت. در این صورت رویاهایش برای حمله و غلبه بر دیگران توسط ارواح جنگجو غیرممکن بود، و او به حکمرانی بر قبیله قناعت کرد. او باری بر دوش قبیله شد – امتیازاتی طلب کرد که تاها آکی هرگز درخواست نکرده بود ، برای خود وجنگجویانش کار کردن را ممنوع کرد، درحالیکه همسر تاها آکی زنده بود ، همسر جوان دوم و سپس سومین را اختیار کرد ؛ کاری که تاکنون در قبیله انجام نشده بود. تاها آکی در خشمی بیهوده همه چیز را میدید.

سرانجام تاها آکی تلاش کرد بدنش را بکشد تا قبیله را از زیاده روی های اوتلاپا نجات دهد. او **گرگ** درنده ای را از کوهها آورد ، اما اوتلاپا پشت جنگجویانش پنهان شد .وقتی گرگ مرد جوانی که از رئیس دروغین حفاظت می کرد را کشت ، تاها آکی دچار اندوه دهشتناکی شد. او به گرگ دستور بازگشت داد.

تمام داستانها خبر از این می دهند که روح جنگجو بودن چیز آسانی نیست. آن خیلی ترسناکتر از روح بخشیدن به آزاد شدن از بدن کسی است. بهمین دلیل بود که آنها جز در موارد نیاز از جادویشان استفاده نمی کردند.

سفرهای روحی انفرادی رئیس برای مداومت بر بررسی محیط نوعی وظیفه و فداکاری محسوب می شد. بدون بدن بودن داشت ناجور، ناراحت کننده ، وحشتناک می شد. تاها آکی از بدنش دور شده بود و برای مدت طولانی در این شرایط باقی مانده بود که بسیار مشقت بار بود. او احساس می کرد محکوم شده بود که هرگز به جهان آخرت جایی که نیاکانش منتظرش بودند نرسد، تا ابد در این نیستی طاقت فرسا گیر کرده بود.

گرگ بزرگ روح تاها آکی را که از رنج و درد به خود می پیچید و در جنگل سرگردان بود دنبال کرد. گرگ در نوع خودش عظیم الجثه و زیبا بود. ناگهان تاها آکی به حیوان زبان بسته حسادت کرد. حداقل آن حیوان جسم داشت.

حداقل حیات داشت. حتی زندگی به عنوان یک حیوان بهتر از این هوشیاری خالی وحشتناک بود.

و بعد از آن بود که تاها آکی ایده ای به ذهنش رسید که همه ی ما را تغییر داد. او از گرگ بزرگ خواهش کرد که به او هم جایی بدهد و بدنش را با او تقسیم کند. گرگ قبول کرد. تاها آکی به راحتی و با قدرشناسی وارد بدن گرگ شد. آن بدن انسانی او نبود اما بهتر از پوچی جهان ارواح بود. مرد و گرگ به دهکده به پناهگاه برگشتند. مردم از ترس گریختند فریادکشان جنگجویان را صدا کردند. جنگجویان با نیزه هایشان به سمت گرگ دویدند. البته اوتلاپا در جای امنی مخفی شد.

تاها آکی به جنگجویانش حمله نکرد. او خود را از آنها عقب می کشید درحالیکه با چشمانش سخن می گفت و سعی می کرد ترانه های مردمش را پارس کنان و زوزه کشان بخواند. جنگجویان داشتند تشخیص می دادند که این گرگ یک حیوان معمولی نیست، که او تحت تاثیر و نفوذ یک روح بود. یکی از جنگجویان قدیمی بنام یات تصمیم گرفت از فرمان اشتباه رئیس نافرمانی کند و سعی کند با گرگ ارتباط برقرار کند.

به محض اینکه یات به جهان ارواح منتقل شد، تاها آکی گرگ را ترک کرد تا با او صحبت کند، حیوان رام منتظر بازگشت او شد. یات فوراً حقیقت را فهمید و از رئیس اصلی اش استقبال کرد.

تاها آکی آمد تا ببیند آیا گرگ مغلوب شده. همینکه دید یات بیروح روی زمین خوابیده و با گارد جنگجویان احاطه شده فهمید که چه اتفاقی افتاده. او خنجرش را بیرون کشید و به جلو یورش برد تا قبل از اینکه یات بتواند به بدنش برگردد آنرا بکشد.

او فریاد کشید "خائن" و جنگجویان نمی دانستند چه کنند. رئیس سفرهای روحی را ممنوع کرده بود و این تصمیم رئیس بود که کسی را که نافرمانی کرده چگونه مجازات کند.

یات به درون بدنش پرید اما اوتلاپا خنجرش را روی گلوی او گذاشته بود و با دست دیگرش دهان او را پوشانده بود. بدن تاها آکی قوی بود و یات بخاطر سن و سالش ضعیف بود. یات نتوانست حتی کلامی برای آگاه کردن دیگران قبل از اینکه اوتلاپا برای همیشه خاموشش کرد. تاها آکی مشاهده کرد که روح یات به جهان آخرت می گریخت، جاییکه به روی تاها آکی تا پایان ابدیت مسدود شده بود. خشم شدیدی به او دست داد، قویتر از هر چیزی که قبلاً احساس کرده بود. به منظور دریدن گلوی اوتلاپا دوباره به زبان آورد.

وارد گرگ بزرگ شد. اما به محض اینکه به گرگ ملحق شد بزرگترین جادو رخ داد.

خشم تاها آکی، خشم یک مرد بود. عشقی که او به مردمش داشت و نفرتی که از ستم کنندگان به آنها داشت عظیم تر از حد تحمل بدن یک گرگ و حتی انسان بود. گرگ به لرزه افتاد و در مقابل چشمان جنگجویان بهت زده و اوتلاپا، او به یک انسان تغییر شکل داد.

مرد جدید شباهتی با بدن تاها آکی نداشت. او بی نهایت باشکوه تر بود. او خمیر مایه ی روح تاها آکی بود. جنگجویانی که با روح تاها آکی پرواز کرده بودند فوراً او را شناختند.

اوتلاپا سعی کرد فرار کند اما تاها آکی قدرت گرگ را در بدن جدیدش داشت، او دزد را گرفت و قبل از اینکه بتواند از بدن دزدی اش بیرون بپرد جانش را گرفت.

مردم وقتی که فهمیدند چه اتفاقی افتاده به شادمانی پرداختند. تاها آکی فوراً همه چیز را به حالت اول در آورد و دوباره به همراه مردمش مشغول به کار شد و همسران جوان را به خانواده هایشان برگردانید. تنها تغییری که او اصلاح نکرد قانون پایان سفرهای روحی بود. اکنون او می دانست که آن کار بسیار خطرناکی است چونکه ایده ی دزدیدن حیات وجود داشت.

از آن لحظه به بعد تاها آکی بیشتر گرگ بود تا انسان. آنها به او می گفتند تاها آکی گرگ بزرگ یا تاها آکی مرد روحی. از آنجاییکه پیر نمی شد سالهای بسیار زیادی بر مردم رهبری کرد. هرگاه خطری پیش می آمد او گرگ درونش را برای جنگیدن یا ترساندن دشمن بکار می برد. مردم در صلح و آرامش زندگی می کردند. تاها آکی صاحب پسران زیادی شد و بعضی از آنها این قدرت را به ارث بردند، بعد از اینکه به سن بلوغ می رسیدند آنها هم می توانستند به گرگ تغییر شکل دهند. گرگها همه متفاوت بودند چون روح گرگ و انعکاسی از مردی که درونشان بود داشتند.

کوئیل زیر لب گفت: « خوب پس واسه اینه که سام کاملاً سیاهه » و نیشخندی زد: « قلب سیاه، خز سیاه^۱

(۱). منظور موی بدن سام است که در زمان تبدیل شدن به گرگ سیاه رنگ در می آید.)

من بقدری درگیر داستان شده بودم که بازگشت به حال در حلقه ای بدور آتش رو به خاموشی، شوک آور بود. با شوک دیگری تشخیص دادم که حلقه از نوادگان عظیم الجثه ی واقعاً خیلی عظیم تر تاها آکی تشکیل شده بود.

آتش رگباری از جرقه به آسمان پرتاب کرد ، جرقه ها لرزیدند و رقصیدند و اشکالی قابل تشخیصی ایجاد کردند.

سام نجواکنان در جواب کوئیل گفت : « و خز شکلاتی تو چی رو می رسونه؟ اینکه چقدر شیرینی؟ »

بیلی مزه پرانی آنها را نشنیده گرفت .

« بعضی از آن پسر ها جنگجو های تاها آکی شدند و دیگر پیر نشدند. دیگرانی که تغییر شکل را دوست نداشتند از الحاق به گله ی مردگرگی خودداری کردند. اینها پیر می شدند و قبیله کشف کرد که مردگرگی هم اگر روح گرگی اش را تسلیم کند می تواند مثل هرکس دیگر پیر شود. تاها آکی به اندازه ی عمر سه مرد زندگی کرد. با سومین همسرش بعد از مرگ دوتای قبلی ازدواج کرده بود و دریافت که او همسر روحی واقعی است. گرچه که قبلی ها را هم دوست داشت اما این یکی فرق می کرد . او تصمیم گرفت روح گرگی اش را تسلیم کند تا با مرگ همسرش ، او نیز بمیرد.

اینگونه بود که جادو نصیب ما شد اما این پایان داستان نیست... »

او به کوئیل پیر آتیارا که در صندلی اش جابجا شد و شانه های نحیفش را صاف کرد نگاهی انداخت. بیلی جرعه ای از یک بطری آب نوشید و پیشانی اش را خشک کرد. قلم امیلی هرگز متوقف نشد ، او همچنان با شتابی دیوانه وار روی کاغذ می نوشت.

کوئیل پیر با صدای زیر نازکی شروع کرد « آن ماجرای ارواح جنگجو بود؛ این ماجرای **فداکاری همسر سوم** است »
« سالیان سال بعد از اینکه تاها آکی روح گرگی اش را تسلیم کرد وقتی که مرد کهنسالی شده بود ، ماکا در شمال دچار دردسری شد. چند زن جوان از قبیله آنها ناپدید شدند ، و آنها گرگهای همسایه را که از نظر آنها ترسناک و غیرقابل اعتماد بودند سرزنش کردند.

گرگردان هنوز وقتی که در قالب گرگیشان می رفتند می توانستند افکار دیگران را بخوانند، درست مانند نیاکانشان وقتی که در قالب روحی بودند. آنها فهمیدند که هیچ کدامشان مستحق سرزنش نیست . تاها آکی از همدردی با رئیس ماکاها خسته شده بود ، اما وحشت بسیار زیادی وجود داشت. تاها آکی نمی خواست دستانش را به جنگ آلوده کند. او دیگر یک جنگجو نبود که مردمش را هدایت کند. او بزرگترین پسر گرگنمایش تاها وی را قبل از اینکه دشمنی ها بالا بگیرد مسئول یافتن مجرم کرد.

تاها وی به همراه پنج گرگ دیگر گله اش کوهها را برای یافتن هر مدرکی از ماکاهای گمشده بازرسی کرد. آنها به چیزی رسیدند که قبلاً هرگز با آن مواجه نشده بودند، رایحه ای غریب و شیرین در جنگل که دماغشان را به حد دردناکی می سوزاند. «

من کمی خود را به سمت جیکوب جمع تر کردم. دیدم گوشه ی دهانش با خوش خلقی بالا رفت و بازویش محکمتر به دورم پیچیده شد.

کوئیل پیر ادامه داد: « آنها نمی دانستند چه موجودی چنین بویی از خود بجا می گذارد، اما رد بو را گرفتند » صدای لرزانش ابهت صدای بیلی را نداشت، اما یک چیز غریب، لحن خشمی ناگهانی، در خود داشت. همانطور که کلمات او لاینقطع می آمدند، نبض من بالا می رفت.

« آنها اثرات ضعیفی از بوی انسان و خون انسان در طول مسیر یافتند. آنها مطمئن بودند که این همان دشمنی است که بدنالش می گشتند.

مسیر سفر آنقدر به درازا کشید که تاها وی نصف گله یعنی جوانترها را به پناهگاه نزد تاها آکی برای ارائه ی گزارش فرستاد.

تاها وی و دوتا از برادرانش بازنگشتند.

برادران جوانتر به جستجوی بزرگترها رفتند اما هیچ نیافتند. تاها آکی برای پسرانش گریست. او آرزو داشت انتقام مرگ پسرانش را بگیرد، اما خیلی پیر بود. او با لباس عزا رفت نزد رئیس ماکا و هرآنچه را که اتفاق افتاده بود به او گفت. رئیس ماکا غم او را باور کرد و مخالفت ها بین دو قبیله پایان یافت.

یکسال بعد، دو دوشیزه ی ماکایی از خانه هایشان در یک شب ناپدید شدند. ماکاها فوراً گرگهای کوئیلیتی را که همان بوی شیرین نامطبوع را در سراسر دهکده ی ماکا یافته بودند، صدا کردند. گرگها شکار را دوباره از سر گرفتند.

فقط یک نفر از آنها برگشت. او یاها/اوتا بزرگترین پسر تاکا آکی همسر سوم و جوانترین عضو گله بود. او با خود چیزی آورد که هرگز در عمر کوئیلیت ها دیده نشده بود:

یک جسد سنگی و سرد و بیگانه که او تکه هایش را حمل میکرد . همه ی آنهایی که از خون تاها آکی بودند حتی کسانی که هرگز گرگ نشده بودند می توانستند بوی نافذ آن موجود مرده را استشمام کنند.

این چیزی بود که دشمن ماکاها بود.

یاها اوتا توضیح داد که چه اتفاقی افتاده بود:

او و برادرانش موجود را که شبیه یک مرد به نظر می رسید اما مثل یک صخره ی گرانیته سخت بود، به همراه دو دختر ماکایی یافته بودند. یک دختر قبلاً مرده بود سفید و فاقد خون روی زمین بود. دیگری در آغوش آن موجود بود و دهان آن موجود روی گلویش قرار داشت. وقتی آنها به آن صحنه ی زشت رسیدند ممکن بود آن دختر زنده بوده باشد ، اما همینکه آنها نزدیک شدند ، موجود به سرعت گردنش را درید و پیکر بیجانش را روی زمین پرت کرد. دندانهای سفیدش با خون دختر پوشیده شده بود و چشمانش قرمز برافروخته بود.

یاها اوتا قدرت درندگی و سرعت موجود را توصیف کرد. یکی از برادرانش که قدرت آن موجود را دست کم گرفته بود به سرعت قربانی شد. موجود مثل یک عروسک او را تکه تکه کرده بود. یاها اوتا و سایر برادران بیشتر احتیاط کردند. آنها با هماهنگی از اطراف به سمت موجود آمدند تا قدرت مانور او را کم کنند. آنها مجبور بودند نهایت قدرت و سرعت گرگی شان را داشته باشند ، چیزی که قبلاً هرگز امتحان نکرده بودند. موجود مثل سنگ سخت و مثل یخ سرد بود. آنها متوجه شدند که فقط دندانهایشان او را ناکار می کرد. وقتی موجود با آنها می جنگید آنها شروع کردند به تکه تکه کردن بدن آن موجود.

اما موجود سریعاً متوجه شد و بزودی با مانورهای گرگها هماهنگ شد. دستانش به برادر یاها اوتا رسید. یاها اوتا گلوی موجود را بی دفاع دید و ناگهان حمله کرد. دندانهایش بدور سر موجود کلید شد و آنرا کند ، اما دستان موجود همچنان به خرد کردن برادر یاها اوتا ادامه داد .

یاها اوتا اشکریزان به امید نجات برادرش موجود را به تکه های غیر قابل تشخیص تکه تکه کرد. خیلی دیر بود اما نهایتاً موجود نابود شد.

یا / اینکه آنها / اینطور فکر کردند. یاها اوتا باقیمانده های موجود را در مقابل بزرگان قبیله بیرون ریخت تا آنها معاینه کنند. یک دست جدا شده کنار تکه ای از بازوی گرانیته موجود افتاد. دو قطعه وقتی که بزرگان قبیله با عصا آنها را به طرف هم هل دادند به هم تماس پیدا کردند و دست خود را به طرف تکه بازو کشانید تا خود را دوباره سرهم کند.

بزرگان قبیله وحشتزده باقیمانده ها را در آتش ریختند. ابر بزرگی از دودی متعفن و خفه کننده هوا را آلوده کرد. وقتی که چیزی جز خاکستر باقی نماند ، آنها خاکسترها را در بسته های خیلی کوچکی جدا از هم قرار دادند و آنها را در پهنای وسیعی در فواصل دور از هم ، مقداری در اقیانوس ، مقداری در جنگل ، مقداری در غارهای صخره ها پخش کردند. تاها آکی یک بسته را به گردنش انداخت تا اگر موجود سعی کرد دوباره خود را به هم برساند ، آگاه شود «

کوئیل پیر مکث کرد و به بیلی نظری انداخت. بیلی یک تسمه ی چرمی از دور گردنش بیرون کشید. در انتهای آن کیسه کوچکی آویزان بود که در کدر زمان سیاه شده بود. چند نفر به نفس نفس افتادند. می باید من یکی از آن چند نفر بوده باشم.

« آنها این را خونسرد نامیدند ، خون آشام ، و در ترس تنها نبودن آن بسر بردند. برای آنها فقط یک گرگ باقی مانده بود ، یاها اوتای جوان .

لازم نبود خیلی صبر کنند. موجود یک جفت داشت ، یک خون آشام دیگر ، که به قصد انتقام به سراغ کوئیل ها آمد.

این داستانها می گویند که آن زن سرد زیباترین چیزی بود که چشم انسان تاکنون دیده بود. وقتی آن روز صبح وارد دهکده شد مانند الهه سپیده دم بود؛ یکباره خورشید شروع به درخشش کرد و پوست سفید زن آنها منعکس کرد و موهایش که تا زانوانش فرو ریخته بود به تابش در آمد. زیبایی سیمایش ، چشمان سیاهش در چهره ی زیبایش ، جادویی بود. چند نفر بزانو افتادند تا پرستش کنند .

او با صدای بلند و نافذ و به زبانی که تا کنون کسی نشنیده بود چیزی خواست. زبان مردم بند آمده بود ، نمی دانستند چگونه به او پاسخ دهند. جز پسر یک پسر خردسال کس دیگری از شاهدان از خون تاها آکی نبود. او به مادرش چسبید و فریاد کشید که آن بو بینی اش را می سوزاند. یکی از بزرگان قبیله که در راه رفتن به شورا بود صدای بچه را شنید و فهمید که چه چیزی به سراغشان آمده بود. او بر سر مردم فریاد کشید که فرار کنند. آن زن اول او را کشت.

بیست شاهد در دسترس زن سرد قرار داشتند. دونفر زنده ماندند ، چون حواسش بخاطر خون پرت شد و برای فرونشاندن تشنگی اش مکث کرد. آن دو بسوی تاها آکی که با بزرگان قبیله و پسرانش و همسر سومش در شورا نشسته بودند ، گریختند .

یاها اوتا به محض اینکه خبر را شنید به گرگ تبدیل شد . او به تنهایی رفت تا خون آشام را نابود کند. تاها آکی و پسرانش و همسر سومش و بزرگان قبیله اش بدنبال او رفتند.

در ابتدا نتوانستند موجود را بیابند، فقط آثار حمله اش هویدا بود. بدنهای خرد شده ، جویهای خون روی جاده هرجا که او ظاهر شده بود روان بود. سپس جیغها را شنیدند و شتابان به پناهگاه رفتند.

یک مشت کوئیلیت برای فرار به کشتی ها پناه بردند. زن سرد مانند کوسه بدنبال آنها شنا کرد و با قدرت شگفت انگیزش شکم قایق آنها را شکست. وقتی کشتی غرق شد ، او کسانی را که برای فرار تلاش می کردند را نیز از بین برد. او گرگ بزرگ را در کرانه ی ساحل دید و شناگران فراری را فراموش کرد. به حدی سریع شنا می کرد که مانند لکه ای بود و آبچکان و با شکوه آمد تا در مقابل یاها اوتا ایستاد. او با یک انگشت سفید به او اشاره کرد و پرسش نامفهوم دیگری پرسید. یاها اوتا منتظر شد.

این یک جنگ تن به تن بود. او به اندازه ی جفتش جنگاور نبود. اما یاها اوتا تنها بود ؛ کسی نبود تا حواس زن خشمگین را از یاها اوتا پرت کند.

وقتی یاها اوتا از دست رفت ، تاها آکی فریاد مبارزه طلبی سرداد . او لنگ لنگان جلو رفت و به گرگ پوزه سفید باستانی تبدیل شد. گرگ پیر بود ، اما این تاها آکی بود ، همان مرد روحی ، و خشم دیوانه وارش او را قوی کرد. مبارزه دوباره آغاز شد .

همسر سوم تاها آکی مرگ پسرش را قبل از مرگ خودش دیده بود. اکنون شوهرش می جنگید و امیدی نداشت که او ببرد. او تمام کلماتی که شاهدان به شورا گفته بودند را شنیده بود. او داستان اولین پیروزی یاها اوتا را شنیده بود و می دانست که سرگرم شدن قاتل به برادرش او را نجات داده بود.

همسر سوم خنجری را از کمر یکی از پسران که در کنارش ایستاده بود بیرون کشید. همه ی آنها پسران نوجوانی بودند ، هنوزمرد نبودند و او می دانست وقتی پدرشان شکست می خورد آنها می مردند.

همسر سوم با خنجر بالا گرفته به سمت زن سرد دوید. زن سرد لبخندی زد، آشکارا حواسش از جنگ با گرگ پیر پرت شد. او ترسی از این انسان مونث ضعیف یا دشنه ای که حتی خراشی بر پوست او نمی انداخت نداشت، و احتمالاً می خواست تاها آکی را از نسیم مرگی که بر او می وزید نجات دهد.

سپس همسر سوم کاری کرد که زن جان سرد انتظارش را نداشت. او جلوی پای خون آشام به زانو افتاد و دشنه را در قلب خودش فرو برد.

خون از ورای انگشتان همسر سوم فوران کرد و روی زن سرد پاشید. خون آشام نتوانست در مقابل اغوای خون تازه مقاومت کرده و بدن همسر سوم را رها کند. به طور غریزی به طرف زن درحال مرگ چرخید و برای لحظه ای بکلی از فرط تشنگی از پا درآمد.

دندانهای تاها آکی بدور گردن زن قفل شد.

که آن پایان جنگ نبود اما تاها آکی اکنون تنها نبود. دو تن از پسران جوان با دیدن مرگ مادر دچار چنان خشمی شدند که با اینکه هنوز بالغ نبودند، بصورت روح گرگی شان جهش پیدا کردند. به همراه پدرشان کار موجود را تمام کردند. تاها آکی دیگرهرگز به قبیله ملحق نشد. او هرگز دوباره به حالت انسانی تغییر شکل نداد. او برای یک روز در کنار بدن همسر سوم نشست، هرزمان کسی سعی می کرد او را لمس کند زوزه می کشید، بعد از آن به جنگل رفت و دیگر هرگز بازنگشت.

موارد درگیری با جانسرد ها از آن زمان بسیار نادر بوده. پسران تاها آکی از قبیله محافظت کردند تا پسرانشان آنقدر بزرگ شدند که جای آنها را بگیرند. هرگز در یک زمان بیشتر از سه گرگ وجود نداشت. این تعداد کافی بود. گهگاه خون آشامی از این زمینها عبور می کرد اما غافلگیر می شدند؛ انتظار گرگها را نداشتند. گاهی وقتها گرگی می مرد، اما آنها دیگر هرگز تلفات آنچنانی مثل بار اول نداشتند. آنها آموخته بودند چگونه با جانسردها مبارزه کنند، و این دانش را منتقل کردند، از فکر گرگ به فکر گرگ دیگر، از روح به روح، از پدر به پسر.

زمان گذشت و نوادگان تاها آکی وقتی به بلوغ رسیدند دیگر گرگ نشدند. فقط در موقعیت خاصی، اگر یک جانسرد نزدیک باشد، گرگها برمی گردند. جانسردها همیشه انفرادی یا دونفری آمدند و گله کوچک ماند.

خانواده ی بزرگی آمدند و پدر پدر بزرگ شما آماده شد تا با آنها بجنگد. اما رهبر گروه مانند یک مرد با افرایم بلک صحبت کرد و قول داد به کوئیلیت ها آسیبی نرساند. چشمان غریب و زرد او و اینکه آنها مانند دیگر خون آشام ها نبودند، تقریباً ادعای او را ثابت می کرد. تعداد گرگها بیشتر بود، وقتی گرگها می توانستند مبارزه را ببرند نیازی نبود که جانسرد پیشنهاد تعهد بدهد. افرایم قبول کرد. آنها صادقانه در منطقه ی خودشان باقی ماندند، هرچند که حضورشان بقیه ی جانسردها را به اینجا جذب می کند.»

کوئیل پیر گفت: «و تعدادشان گله را به بزرگتر از آنچه که قبیله تا کنون دیده تبدیل کرده است» و چشمان سیاهش که پُکلی در چروکهای پوست اطرافش دفن شده بودند، به نظر رسید برای یک لحظه روی من ثابت ماند.

او گفت: «البته به جزء در زمان تاها آکی» سپس آهی کشید: «و بدین ترتیب پسران قبیله ی ما دوباره بار مسئولیت را به دوش می کشند و در فداکاری که قبل از آنها پدرانشان تحمل کردند، شریک می شوند»

برای مدت زیادی همه ساکت بودند. نوادگان زنده ی جادو و افسانه از ورای آتش با چشمانی مملو از غم به یکدیگر خیره شدند. همه بجز یکی.

کوئیل با تمسخر با صدای آهسته گفت: «بار مسئولیت». لب کلفت پایینی او کمی به بیرون جلو آمد «فکر کنم عالیه»

آن طرف آتش رو به خاموشی، سث کلیواتر که در ستایش اتحاد محافظان قبیله ای چشمانش گشاد شده بود، با تکان دادن سرش موافقت کرد.

بیلی بیصدا و طولانی خندید و به نظر جادو در التهاب خاکسترها محو شد. ناگهان دوباره فقط حلقه ی دوستان بودند. جِراد سنگ کوچکی به کوئیل پرت کرد و وقتی که او با ضربه ی سنگ از جا پرید همه خندیدند. مکالمات آهسته ای اطراف ما در گرفت، متلک هایی غیر جدی.

چشمان لیا کلیواتر باز نشد. فکر کردم چیز درخشانی مثل اشک روی گونه اش دیدم، اما وقتی یک لحظه بعد دوباره نگاه کردم آن رفته بود.

نه من و نه جیکوب صحبت نکردیم. اون خیلی آروم کنار من نشسته بود ، نفسش خیلی عمیق و هماهنگ بود طوری که من فکر کردم ممکن بود به خواب بره .

فکرم سالها به عقب برگشت . به یاها اوتا یا بقیه گرگها یا زن زیبای جان سرد که به راحتی می تونستم قیافه اشون رو تصور کنم ، فکر نمی کردم. نه ، من به کسی بیرون از همه ی این جادوها فکر می کردم. تلاش می کردم چهره ی زن گمنامی که کل قبیله را نجات داده بود ، همسر سوم ، را تصور کنم.

فقط یک زن بدون هیچ موهبت خاص یا تواناییهایی. جسماً ضعیفتر و کندتر از همه ی هیولاهای داستان. اما او کلید را داشته ، راه حل را. او شوهرش را ، پسران نوجوانش را ، قبیله اش را نجات داده بود.

ای کاش آنها نامش را بیاد داشتند

چیزی بازویم را تکان داد.

جیکوب در گوشم گفت « یالا ، بلز ، ما اینجاایم »

پلکهایم را بهم زدم ، گیج شدم ، به نظر آتش ناپدید شده بود. به تاریکی غیر منتظره خیره شدم ، سعی کردم محیط اطرافم را بشناسم . دقیقه ای طول کشید تا درک کنم دیگر روی صخره نبودم. جیکوب و من تنها بودیم. من هنوز زیر بغلش بودم اما دیگر روی زمین نبودم.

چگونه سوار ماشین جیکوب شدم؟

همینکه فهمیدم خوابم برده بود نفسم بند آمد « آه ، مزخرف ! »

دیوانه وار جیبهایم را گشتم و خالی بود « چقدر دیر شده ؟ لعنتی ! این تلفن احمق کجاست؟ »

« سخت نگیر ، هنوز حتی نصف شب هم نشده. من قبلاً واست بهش زنگ زدم. ببین ، اونجا منتظره »

احمقانه تکرار کردم « نصف شب ؟ » هنوز حواسم سرجایش نیامده بود. به تاریکی خیره شدم و وقتی چشمم به شکل ولووی سی یارد دورتر افتاد ، ضربان قلبم بالا رفت. بدنبال دستگیره ی در گشتم.

جیکوب گفت : « ایناهاش » و شیء کوچکی در دست دیگرم گذاشت. تلفن را .

« تو برای من به ادوارد زنگ زدی؟ »

به حد کافی چشمهایم به نور عادت کرده بود تا برق لبخند ضعیف جیکوب را ببینم. « حساب کردم اگه درست رفتار کنم ، وقت بیشتری می تونم با تو بگذرونم »

متاثر شدم « ممنونم جیک ، واقعا ازت متشکرم. و تشکر بخاطر اینکه امشب دعوتم کردی. اون... »

کلمه کم آوردم « وای. اون یه چیز دیگه بود »

او خندید « و تو حتی بیدار نمودی گاو قورت دادن منو ببینی. نه ، واقعاً خوشحالم که خورش اومد. این واسه من ... خوب بود. داشتن تو ، اونم اینجا »

در فاصله ای تاریک حرکتی وجود داشت ، چیز رنگ پریده روح مانند در مقابل درختان سیاه بود. قدم میزد؟

« آها ، خیلی صبور نیست ، درسته؟ » جیکوب در حالیکه متوجه گیجی من شده بود گفت : « برو ، اما زود برگرد ، باشه؟ »

در حالیکه در ماشین را با صدای ترق تروقش باز می کردم قول دادم « حتماً جیک » هوای سرد دور پاهایم را گرفت و مرا لرزاند.

« تخت بخواب ، بلز . نگران هیچی نباش. من امشب مواظبتم »

یک پایم را بیرون روی زمین گذاشتم مکث کردم « نه ، جیک ، یه کم استراحت کن. من خوبم »

گفت : « باشه ، باشه » اما صدایش بیشتر رئیس مآبانه بود تا موافقت آمیز.

« شب بخیر جیک ، ممنون »

او زمزمه کرد « شب بخیر ، بلا » و من به عجله بدرون تاریکی رفتم.

ادوارد پشت خط مرزی به من رسید

گفت : « بلا » در صدایش آسایش خیال موج میزد ؛ دستانش را محکم بدورم پیچید.

« سلام ، ببخشید اینقدر دیر کردم. خوابم برد و.... »

« می دونم . جیکوب توضیح داد. » او به سمت ماشین خیره شد و من مثل چوب کنارش تلو تلو می خوردم. « خسته

ای ؟ میتونم بغلت کنم »

« من خوبم »

« بذار تو رو ببریم خونه تو رختخواب. خوش گذشت؟ »

« آره . حیرت انگیز بود ، ادوارد . کاش تو هم می تونستی بیای. حتی نمی تونم توصیفش کنم. بابای جیک افسانه های

قدیمی رو برامون تعریف کرد که مثل ... مثل جادو بود. »

« بعدا باید همه رو برام تعریف کنی. بعد از اینکه خوب خوابیدی »

« من درست تعریفش نمی کنم » سپس خمیازه ی بزرگی کشیدم.

شانه های ادوارد از خنده می لرزید. او در را برایم باز کرد ، مرا داخل ماشین گذاشت و کمر بند ایمنی را به دورم بست.

چراغهای روشن می درخشیدند و اطراف ما نور پخش می کردند. به سمت چراغهای جلوی ماشین جیکوب دست تکان

دادم اما نمی دانستم آیا اشاره ام را دید یا نه.

آن شب بعد از اینکه به چارلی پس داده شدم ، آنطور که انتظارش را داشتم به هیچ دردمسری نیفتادم چون جیکوب به

او هم زنگ زده بود ، بجای مستقیم چپیدن در رختخواب ، به بیرون پنجره ی باز خم شدم و منتظر بازگشت ادوارد

شدم. شب به نحو غافلگیرکننده ای سرد بود ، تقریباً زمستانی بود. اصلاً روی صخره های بادخیز متوجه هوا نشده بودم

، احتمالاً علتش بیشتر از اینکه نشستن در کنار آتش باشد ، نشستن پهلوی جیکوب بوده.

همینکه باران شروع شد قطرات کوچک یخزده بصورتم خورد .

برای دیدن اطراف صنوبرهای سه گوش که در باد خم شده و تکان می خوردند ، هوا زیادی تاریک بود. اما من به هر

حال در جستجوی اشکال دیگر در طوفان ، به چشمانم فشار آوردم .

شبح کم رنگی مثل یک روح در تاریکی حرکت کرد... یا شاید هم هیکل سایه وار یک گرگ بسیار بزرگ... چشمان من بسیار ضعیف بودند.

بعد حرکتی در تاریکی درست کنار من وجود داشت. ادوارد از پنجره ی باز به داخل لغزید ، دستانش سرد تر از باران بود. همینکه ادوارد مرا به حلقه ی بازوانش کشید لرزیدم ،

پرسیدم : « جیکوب اون بیرونه؟ »

« آره ... یه جاهایی. و اِز مه هم داره میره خونه »

آهی کشیدم : « هوا سرد و بارونیه . این کار خیلی احمقانه اس » دوباره لرزیدم.

شانه هایش از خنده لرزید « بلا ، هوا فقط واسه تو سرده. »

در رویاهایم نیز هوا سرد بود ، شاید بخاطر اینکه در آغوش ادوارد خوابیده بودم. اما خواب دیدم بیرون در طوفان بودم ، باد موهایم را به صورتم می کوبید و چشمانم را بسته بود. من روی هلال صخره ای فرست بیچ ایستادم ، سعی می کردم هیکل هایی که بسرعت حرکت می کردند و من فقط بطور تیره و تار در تاریکی از کرانه ساحل می دیدمشان را بشناسم. اول چیزی نبود جز برق سفید و سیاهی که به سمت هم یورش می بردند . بعد به محض اینکه ماه از پشت ابرها درآمد ، همه چیز را توانستم ببینم.

رُزالی که موهای مرطوب و موزون و طلایی اش تا پشت زانوهایش در نوسان بود، داشت به روی گرگ بزرگی که درون پوزه اش گلوله ای نقره ای می درخشید ، می پرید که من خود به خود تشخیص دادم بیلی بلک بود.

اقدام به دویدن کردم اما خود را در حرکت آهسته ی بیهوده ی خیالبافانه ای یافتم. سعی کردم بر سرشان فریاد بکشم و بگویم که بس کنند ، اما صدایم توسط باد دزدیده شده بود و نمی توانستم صدایی ایجاد کنم. دستهایم را تکان دادم به امید اینکه توجهشان جلب شود. چیزی در دستم درخشید و متوجه شدم دست راستم خالی نبود.

شمشیر بلند و تیز و باستانی نقره ای که خون سیاه و خشک شده روی آن کبره بسته بود، در دست داشتم .

شمشیر را از دستم پرتاب کردم و عقب پریدم ، چشمانم ناگاه باز شد و روی تاریکی مطلق اتاق خوابم قفل شد. اولین چیزی که تشخیص دادم این بود که تنها نبودم ، و چرخیدم تا صورتم را در سینه ی ادوارد دفن کنم. با علم به اینکه بوی شیرین پوستش موثر تر از هرچیز دیگر کابوس را فراری می دهد.

پچ کرد « بیدارت کردم؟ »

صدای کاغذ می اومد ، ورق زدن کاغذ ؛ و صدای تپ ضعیفی آمد ، انگار که چیزسبکی روی کف چوبی اتاق بیفتد.

نجوا کردم « نه » همین که بازویش محکمتر شد به دورم آهی از روی رضایت کشیدم « خواب بدی دیدم »

« دلت می خواد درباره اش بهم بگی؟ »

سرم را به چپ و راست تکان دادم « خیلی خسته ام . شاید صبح . اگه یادم بیاد »

احساس کردم خنده ی خاموشی او را تکان داد .

موافق بود « صبح »

هنوز واقعاً بیدار نبودم زمزمه کردم « چی داشتی می خوندی؟ »

گفت : « بلندی های بادگیر »

خواب آلوده اخمی کردم « فکر می کردم از اون کتاب خوشت نمی آد. »

زمزمه کرد « تو اونو جا گذاشتی » طنین آهنگین صدای نرمش مرا به بیهوشی افکند. « علاوه بر این هرچه بیشتر با تو وقت می گذرانم بیشتر رفتارهای انسانی برایم قابل درک می شود. دارم کشف می کنم که می تونم به روشهایی که قبلاً برایم غیرممکن بود با هیث کلیف همدردی کنم »

آه کشیدم : « هوم م م م »

او چیز دیگری گفت ، چیزی آهسته ، اما من قبلاً به خواب رفته بود .

صبح بعد مروارید خاکستری و آرام طلوع کرد. ادوارد در مورد رویای من سوال کرد، اما من نتوانستم آنرا بخاطر بیاورم. فقط بیاد آوردم که سردم بود و وقتی که بیدار شدم خوشحال بودم که ادوارد آنجا بود. او مرا بوسید، آنقدر طولانی که ضربان قلبم بالا رفت، سپس به خانه رفت تا لباسش را عوض کند و ماشینش را بیاورد.

من سریعاً لباس را پوشیدم، حق انتخابم کمتر شده بود. هرکس که جالباسی مرا غارت کرده بود به نحو قابل سرزنشی کمد مرا داغان کرده بود. این موضوع اگر اینقدر ترسناک نبود، جداً آزاردهنده میشد.

تقریباً داشتم برای صبحانه پایین می رفتم، متوجه شدم که کتاب بلندیهایی بادگیر با صفحه باز کف اتاق افتاده جایی که ادوارد دیشب انداخته بود و نشانگر صفحه آن جایی بود که همیشه من می خواندم.

کنجکاوانه آنرا برداشتم و سعی کردم بخاطر بیاورم چه گفته بود. چیزی درباره ی احساس همدردی برای هیث کلیف، از میان این همه آدم. این نمی توانست درست باشد، باید آن قسمت را در خواب دیده باشم.

سه کلمه در صفحه ی باز چشمم را گرفت، و باعث شد کل پاراگراف مربوطه را بخوانم. سخنان هیث کلیف بود و من آن قطعه را از حفظ بودم.

و اینجاست که شما تفاوت بین احساسات ما را می بینید :

«اگر او جای من بود و من جای او، گرچه از او متنفرم به حدی که زندگی ام جهنم شده، هرگز به روی او دست بلند نمی کردم. اگر دوست دارید می توانید دیر باور به نظر آیید. من هرگز او را از کتی دور نمی کنم، آن هم به مدتی که کتی آرزومند او شود. لحظه ای که علاقه ی کتی پایان یابد، من قلب آن مرد را بیرون می کشم و خونس را می نوشم. اما تا آن وقت، اگر مرا باور نمی کنید پس مرا نشناخته اید، تا آن وقت، من قبل از اینکه یک تار مویش را لمس کنم، ذره ذره می میرم»

سه کلمه ای که به چشمم آمده بود این بود «خونس را می نوشم»

به خود لرزیدم.

بله، مطمئناً باید خواب دیده باشم که ادوارد چیز مثبتی در مورد هیث کلیف گفت. و احتمالاً این صفحه همانی نبود که او داشت می خواند. کتاب وقتی افتاده بود می توانست روی هر صفحه ای باز شده باشد.

فصل دوازده

زمان